به نام خدا

این من نیستم

\*\*کامران\*\*

پاهایم روی زمین کشیده می‌شد. دیگر خسته بودم، نه به خاطر راه رفتن طولانی، جانم خسته بود. خودم را وادار می‌کردم تا قدم‌های آخر را هم بردارم.

همه خودشان را با ترس و وحشت از من عقب می‌کشیدند. وقتی از کنار پیرمردی عصا به دست رد شدم ایستاد و نگاهم کرد و بعد عصایش را به طرفم دراز کرد و شروع به فحش دادن کرد. مادری دست دختر کوچکش را گرفت و او را به سمت خودش کشید و دور شد. بهترین کار در یک موقعیت خطرناک همین است؛ دور شدن از خطر. البته من کاری به کسی نداشتم ولی ظاهرم وحشتناک بود . خون گوشه ی لبم بند آمده بود و خشک شده بود . لباسم تا نیمه پاره بود. کفشی به پا نداشتم . روی دست هایم جای چنگ بود . و از همه مهم تر چاقوی بلند آشپزخانه که غرق خون بود ، و تیغه اش تماما سرخ شده بود را محکم در مشتم میفشردم. به کلانتری نزدیک بودم . جلوی در کلانتری ایستادم